

عنكبوت

هانری تروایا

ترجمه پرویز شهدی



بنگاه ترجمه و نشر
کتاب پارسه

فصل نخست

صدای زنگِ در، مرد جوان را از جا پراند. نگاهی به ساعتش انداخت؛ یک بعدازظهر بود. نه مادرش و نه خواهرانش نمی‌توانستند در این ساعت برگشته باشند. صدای پاهایی که نزدیک می‌شدند در راهرو منعکس می‌شد. ژرار فونسک از زیر پتوهایش بیرون آمد.

— کیه؟

— لوکن، مزاحم‌تانم؟

لنگه در که باز شد، جوانی قدبلند با چهره‌ای خشن و رنگی تیره؛ مانند سنگ آتش‌زنه و چشم‌هایی درشت؛ مانند چشم‌های دخترها، در آستانه در ظاهر شد. سیب آدمش روی گلویش که بر اثر تراشیدن ریش آزرده شده بود، به شکل واضحی دیده می‌شد. کفش‌های ورنی به پا داشت.

مردد در آستانه در اتاق بی‌حرکت ماند. کرکره‌های نیمه‌بسته، حالتی تاریک‌روشن، گرم و دودآلود به اتاق می‌دادند. روی دیوارها

قفسه‌ها پراز کتاب بود. روی میز کاغذهایی دوروبر جمجمه‌ای گچی که به جای دوات به کار می‌رفت پراکنده بودند. هوای اتاق از بوی تند عرق و دارو آکنده بود.

لوکن به دوستش که باریش نتراشیده، بدنی لاغر و خیس از عرق و تب‌آلوده در تختخواب دراز کشیده بود، نزدیک شد. دست نمناکش را فشرده.

ژرار پرسید: از جشن عروسی فرار کردید؟

— مادرتان به من اطلاع داد مریض هستید. اصرار داشتم به دیدن‌تان بیایم. حال‌تان چطور است.

— بهترم. متشکرم. خب، مراسم چطور بود؟ خسته‌کننده، بله؟

— نه، خیلی هم موفق.

— من هم همین را می‌خواستم بگویم!

فونسک مسخره می‌کرد و دست‌های تب‌آلودش را به هم می‌مالید. نخواستہ بود در عروسی خواهرش شرکت کند. همین دیروز بدون بالاپوش و کلاه زیر باران قدم زده بود، به این امید که سرما بخورد. حالا به‌طور حتم بیش از سی‌ونه درجه تب داشت. ولی چه کارها که حاضر نبود بکند تا شاهد ورود لوسی به کلیسا، عبورش از شبستان، زانو زدنش کنار پل اوکوکِ رنگ‌پریده و چاق — مانند گربهٔ ولگرد سطل‌های زباله — نباشد. غرولندکنان گفت:

— من از این مراسم پرزرق‌وبرق مذهبی، با لباس و آرایش آن‌چنانی، دستهٔ ارکستر و بدگویی‌ها متنفرم. جنبهٔ نمایشی حقیرانه‌اش حالم را به هم می‌زند. مثل کاغذ زرورق لبه‌کنگره‌ای که دور ژامبون دودی پیچیده باشند. جزئیاتش را تعریف کنید. بینم، لوسی چطور بود؟

— خیلی خوشگل، بشاش، در خود فرورفته...

— سنت این‌گونه حکم می‌کند!

— موقعی که دست در دست عمومی تان گذاشت ...

لوکن به کندی حرف می زد. انگار داشت دنبال کلمه ها می گشت، یا صحنه را برخلاف میلش به خاطر می آورد. ژرار با دقتی زجرآور به گفته های او گوش می داد. هر جمله به شدت به این ناراحتی و خشم گنگی که از چند هفته پیش احساس می کرد، می افزود. با این همه تشنه این بود که از جزئیات بیش تری آگاه شود.

— جمعیت زیادی آمده بود؟

— بله. تعداد آدم هایی که از برابر محراب خانه رژه می رفتند

تمام شدنی نبود.

ژرار بی درنگ محراب خانه تنگ را جلو نظر مجسم کرد. عروس و داماد با اعضای خانواده شان کنار دیوار ایستاده اند، انگار در برابر جوخه اعدام اند، حرکت کنند و پاکشان مهمان ها، تبریک گفتن ها، روبروسی ها. لوسی و پل اوکوک دوستان شان را به همدیگر معرفی می کردند: «شوهرم ... زن.» حالا همه چیزشان با هم مشترک شده بود! اولین اشتراک منافع در خانواده!

— چه کسانی حضور داشتند؟

— خب! خانم روزه. خانم و آقای شومون، آقای دوپلسی. آقای

گارد...

— این قیافه های ایکبیری! همه آشنايان شان، جمعیت سالن

پرکن! واژده های اجتماع! چه مسخره بازی عجیبی!

— اظهار نظرهایی هم به گوش تان خورد؟

— البته ... خیلی تحسین آمیز...

یک نفر هست که آن شب به طور حتم به خودش گفته کاش آن جا نمی رفتم. اظهار نظرهای تحسین آمیزی که در این گونه مراسم ردوبدل می شوند از این دسته اند! آه، چه عروسی قشنگی! موقعیتی

که امیدش نمی‌رفت. آقای اوکوک پدر، کارخانه ماهی نمک‌سود دارد و پسرش هم با او کار می‌کند، ولی لوسی دوستش نداشت. به خاطر آپارتمان، دوستان و آشنایان بانفوذش و تعطیلات در جنوب فرانسه با او ازدواج کرده است. با شتاب لک‌لکی جاه‌طلبانه خودش را روی موقعیت انداخت: تب‌آزمندانه و حقیرانه زن‌هایی که به بساط‌های فروشگاه‌های بزرگ هجوم می‌آورند، کوه‌های پارچه و لباس‌های روی هم تلنبارشده را زیرورو می‌کنند، همدیگر را هل می‌دهند، به هم چنگ می‌اندازند تا با پنجه‌های لرزان‌شان بهترین تکه را به چنگ بیاورند. لوسی هم بهترین تکه را به چنگ آورده بود. خوشحال بود. مادرش هم خوشحال بود و همه کسان دیگر به جز او.

چهره مادرش را که آن روز صبح با قیافه‌ای کاسب‌مآبانه خبر را به او اطلاع داده بود، جلو نظر مجسم کرد: «لوسی نامزد شده.» ژرار در همان لحظه متوجه گستردگی درست دامنه این فاجعه نشده بود، ولی روزهای بعد شکنجه وحشتناک آغاز شد. لوسی همان آدم سابق نبود. خیاط‌خانه‌ای را که از دو سال پیش در آن کار می‌کرد، ترک گفته بود. همه فکر و ذکرا و مادرش شده بود لوازم آرایش، مبل و اثاث، اسامی مهمان‌ها و کسانی که نسبت به بقیه حق تقدم داشتند. هر قدر تاریخ برگزاری مراسم نزدیک می‌شد، آمد و رفت‌ها میان دو خانواده به طرز اغراق‌آمیزی افزایش می‌یافت. اوکوک‌ها در خانه فونسک‌ها، فونسک‌ها در خانه اوکوک‌ها. اعضای دو طایفه در هم می‌آمیختند. در کار تهیه لانه گرم و نرمی برای عروس و داماد بودند. شام خوردن‌های بی‌شمار که طی آن اوکوک پدر، با هیکل غول‌آسا، گونه‌های چاق، سیل رنگ‌شده و صدای کلفتش سخنرانی می‌کرد و پیشخدمت برای عوض کردن بشقاب‌ها باید منتظر می‌ماند که حرفش به پایان برسد. صرف قهوه در سالن.